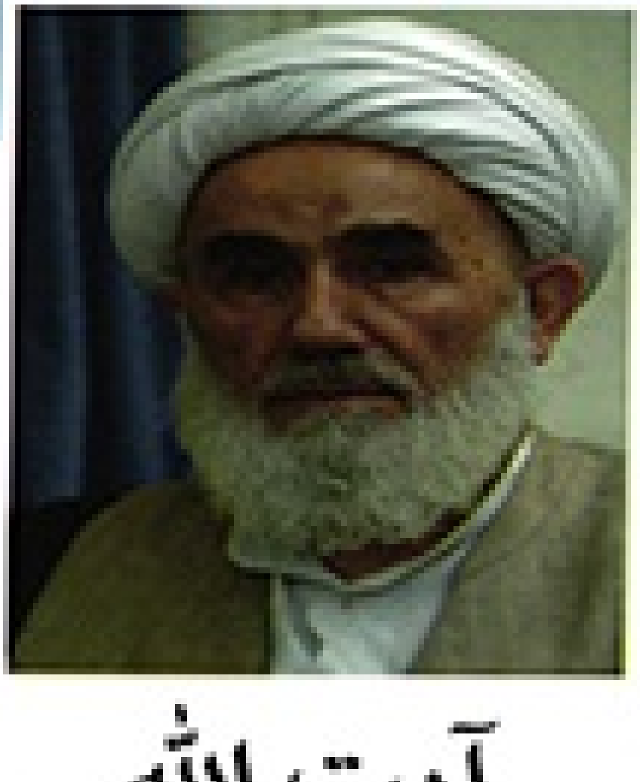
حیات نیکان

۱۸



آیت الله
علی ارومیان

معصومه السادات میرعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۱۸): آیت الله علی ارومیان

نویسنده:

معصومه سادات میرغنی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۱۸: آیت الله علی ارومیان

مشخصات کتاب

سرشناسه: میرغنی، معصومه سادات، ۱۳۶۱ _

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله علی ارومیان/ معصومه سادات میرغنی.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما ، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۵۴ ص _ _ مصور.

فروست: حیات نیکان؛ ش ۱۸.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۴۳-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: ارومیان، علی، ۱۳۱۱ -

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- مراغه -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۶۶۸۲۶

ص:۱

اشاره

آیت الله علی ارومیان (مجموعه حیات نیکان جلد ۱۸)

کد: ۱۶۷۲

نویسنده: معصومه سادات میرغنی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: مجتبی مهدوی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۹۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ _ ۰۲۱ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی(ره) _ انتهای باغ ملی _ ساختمان صبا _ طبقه سوم، تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ – ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۹-۱۴۳-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ۹-۱۴۳-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ :ISBN

گاه شمار

گاه شمار

نام: علی ارومیان

سال تولد: ۱۳۱۱ه . ش

محل تولد: شهرستان مراغه (از توابع آذربایجان شرقی)

ورود به حوزه علمیه قم: اواخر سال ۱۳۳۰

محل تحصیل: مراغه، قم و نجف

دوره: معاصر

محل زندگی: تهران

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ شامل زندگی فردی و مرور اجمالی به حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی است. در این مختصر تلاش شده با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان الگوهای درستی از رفتار، کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقمندان قرار گیرد و در عین حال نسل کنونی هر چند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا گردد.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و همین طور عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می گردد.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ستاره ای درخشان

ستاره ای درخشان

سال ۱۳۱۱ خورشیدی، شب میلاد پربرکت امام موسی بن جعفر(ع) بود که با تولد فرزندی، فضای خانه اسماعیل، غرق در شادی شد. اسماعیل به صورت معصوم نوزادش نگریست. او را بوسید و زیر لب ذکری گفت. سپس اذان و اقامه را در گوش های نوزاد زمزمه کرد.

علاقه و عشق پدر به امیرالمؤمنین علی(ع)، سبب شد نام فرزندش را علی بگذارد و فرزندش را به عشق او تربیت کند. همواره از خدا می خواست: «خداوندا! به حق مولا علی(ع)، دستان فرزندم را بگیر و به او بسیار عنایت کن!»

اسماعیل پس از جنگ جهانی اول، از ارومیّه به مراغه رفت. در زمان جنگ جهانی اول، ارامنه خانه های شیعیان را در شهر ارومیه غارت کردند. در این قضیه، خانه و مغازه او نیز در آتش سوخت. بنابراین، دیگر نتوانست در شهر ارومیه بماند. از ارومیه به مراغه آمد و تصمیم گرفت تا باقی مانده عمر را در این شهر با آرامش زندگی کند. مردم مراغه نیز او را امین خود می دانستند و مسائل و مشکلات خود را با

وی در میان می گذاشتند. بسیاری از اهالی مراغه چنان با او صمیمی بودند که گویی از کودکی با وی انس و علاقه داشته اند و اسماعیل برای همه این نعمت ها، خدا را شکر می کرد.

سال های رشد و شکوفایی

سال های رشد و شکوفایی

علی پنج ساله بود که به مکتب خانه رفت. خیلی زود، خواندن قرآن را فراگرفت و خواندن و نوشتن را آموخت. دو سال بعد، پدرش، او را در دبستان ثبت نام کرد. علی باهوش و باذکاوت بود و به درس علاقه زیادی داشت. او درس هایش را تا رسیدن به دوره متوسطه ادامه داد، ولی به دلیل آسیب رساندن های فراوان اعضای فرقه دموکرات آذربایجان به خانواده اش، دیگر نتوانست در مدرسه دولتی بماند. دوره متوسطه دبیرستان را داوطلب آزاد شد تا در کنار مطالعه درس ها و مسائل تحصیلی، به پدرش در مغازه پارچه فروشی کمک کند.

در همین دوران بود که به حوزه و علوم دینی علاقه مند شد و برای ورود به حوزه علمیه مراغه، از پدرش اجازه گرفت. دوران پرآشوبی بود و پدر هر روز بیش از پیش نگران سرنوشت فرزندش بود، ولی وقتی اشتیاق فرزندش را دید، لبخند رضایت بر لبانش نقش بست. علی تحصیلات حوزوی اش را به شکل غیررسمی در شهرستان مراغه آغاز کرد. سپس به مدرسه دینی ارومیه رفت و تمام نیرویش را به کار گرفت تا این راه را با جدّیت ادامه دهد. او مغنی و مطول را نزد شیخ عزیز ادیب و

حجت الاسلام مدرس و معالم الاصول، منطق، شرح لمعه و مباحث الالفاظ و مشتقات را در محضر آیت الله حاج میرزا حسین هبه اللهی آموخت.

در روزهای فراگیری رسائل و مکاسب بود که وضع مزاجی استاد به هم ریخت و استاد هبه اللهی که دیگر توان ادامه تدریس نداشت، شاگرد را نزد خود فراخواند و گفت: «آقای ارومیان! وضع مرا که می بینید، دیگر نمی توانم تدریس کنم. اگر می توانی، برای تکمیل درس هایت به حوزه علمیه قم برو!» اوایل سال ۱۳۳۰ بود که او به سفارش استادش عمل کرد و راهی قم شد و در مدرسه حجتیه به ادامه تحصیل پرداخت. او قوانین را از آقا شیخ علی اصغر قاری و رسائل و مکاسب را در محضر آیت الله مسلم ملکوتی فرا گرفت.

سه سال بعد در نجف اشرف رحل اقامت افکند و از همان روزهای اول، به عده ای از طلاب ایرانی، پاکستانی، افغانی و تبتی، رسائل، مکاسب و کفایه را تعلیم می داد و گاهی در مسجد هندی ها و بعضی روزها در مقبره مرحوم میرزای بزرگ، جلساتی برگزار می کرد. در این زمان خودش نیز درس خارج را نزد آیت الله حاج سیدمحمود شاهرودی ادامه می داد.

دیگر استادان او، آیت الله سید ابوالقاسم خویی، آیت الله حاج سید محسن حکیم، شیخ اسحاق (کاشف الغطاء) در نجف، آیت الله بروجردی و میرزا جواد آقا تبریزی در حوزه علمیه قم بودند. وی مدت هفده سال در شهر نجف اشرف زندگی کرد و پس از آمدن امام خمینی(ره) به این شهر، با شور و نشاط فراوان، درس خارج «بیع مکاسب» را از ایشان

آموخت. او در همان روزها تصمیم گرفت تا جزوه هایی از درس ها و مطالب استادان خویش را جمع آوری کند.

مردِ میدان

مردِ میدان

آقای ارومیان که نوجوان بود، هرگاه پدر از دوران قاجار می گفت، به فکر فرو می رفت و خیلی دلش می خواست کاری کند. او بارها در کوچه و بازار شاهد آن بود که مأموران، عمامه از سر روحانیون و چادر از سر زن ها می کشیدند و گاهی با دیدن این صحنه ها گریسته بود. بعد از سرنگونی رضاخان، روس ها وارد آذربایجان شدند. اوضاعِ نگران کننده و آشفته ای بود. اعضای فرقه دموکرات آذربایجان شروع به فعالیت کرده بودند. علی و برادرش از همان زمان، مبارزه با حکومت پهلوی را آغاز کردند. در بسیاری موارد هنگامی که مأموران آنها را تعقیب می کردند، او و برادرش ترس و و اهمه ای به خود راه نمی دادند. آنها هرگز راضی نمی شدند حتی برای لحظه ای از مبارزه دست بکشند.

مدت ها بعد برادرش را برای سربازی به ماکو بردند و در همان سال ها بود که بیشتر اموال آنها به زور مصادره شد، ولی این ستم ها دیری نپایید و سرانجام نیروهای مسلح قافلان کوه به کمک مردم، غارتگران را سرکوب و متواری کردند. او به همراه پنج جوان دیگر از شهر مراغه قیام کرد و به مقابله با آنها پرداخت. آنها سه قبضه تفنگِ برنو را از دست فداییان فرقه دموکرات آذربایجان گرفتند. مردم نیز که مبارزه سرسختانه و شجاعانه آنها را دیدند، به جمع آنها پیوستند و با تمام وجود ایستادگی کردند. مزدوران فرقه دموکرات آ ذربایجان با ترس و لرز بسیار عقب نشینی کردند و پا به فرار گذاشتند.

فعالیت های ظلم ستیزی آقای ارومیان در دوره های بعد نیز به گونه دیگر ادامه یافت که نمونه اش، سخنرانی های روشنگرانه او در قبل از انقلاب برای جوانان در مسجد پیر روشنایی مراغه بود. او همواره اعلامیه های امام خمینی و دیگر علمای قم و نجف را برای مردم می خواند و آنان را آگاهی می بخشید. ساواک که متوجه فعالیت های آقای ارومیان شده بود، چندین بار وی را دستگیر کرد و حتی از او تعهد نیز گرفتند تا دیگر هرگز علیه رژیم پهلوی سخنی نگوید. با این حال، حرف او این بود: «اگر وظیفه باشد و امام خمینی امر کند که داخل آتش شوم، من حتماً داخل آتش خواهم شد.» البته فعالیت ها و حرف های دل سوزانه اش بی نتیجه نبود؛ چون بسیاری از مردم با سخنرانی های او شیفته امام خمینی و انقلاب شدند و از جنایت های رژیم شاه آگاه شدند. این تغییر در رفتار مردم سبب شد او ممنوع المنبر شود. با این حال، او ناامید نشد و به راهش تا پیروزی انقلاب اسلامی ادامه داد.

آقای ارومیان پس از پیروزی انقلاب همچنان با اشتیاق فراوان به فعالیت پرداخت و در تأسیس سپاه پاسداران، جهاد سازندگی، بنیاد مسکن، کمیته امداد امام خمینی، کمیته انقلاب اسلامی، دانشگاه آزاد، همراه دلسوزان جامعه انقلابی ایران بود. او در ساخت سدّ علویان و مسجد موسی بن جعفر(ع) در شهرستان مراغه نیز مشارکت فعالانه ای داشت. ساخت کارخانه فولاد آذربایجان در میانه، گلزار مؤمنین و بازسازی زیارتگاه امام زاده ابراهیم نیز بخشی از تلاش های ایشان بود.

امـام خمینی که در تمـام این سـال هـا منش و رفتار و فعالیت های آقای ارومیان را مشاهـده کرده بود، مسـئولیت هایی را به او سپرد. نماینـدگی دوره اول و دوم مجلس شورای اسـلامی و امامت جمعه شهرسـتان میانه از جمله فعالیت های ایشان بود. آقای ارومیـان پس از رحلت امـام خمینی نیز مسـئولیت هـایی داشـته است، ماننـد: مشـاور دفتر مقام معظم رهبری در بخش پاسـخ به احکام شـرعی، نمایندگی دوره دوم و سوم مجلس خبرگان از اسـتان آذربایجان شـرقی و نمایندگی مجلس شورای اسـلامی و مشاور عقیدتی سیاسی ارتش.

آن مجسمه مزاحم

آن مجسمه مزاحم

خبر همه جـا پخش شـده بود. مردم در شـهر مشـهد مجسـمه شاه را پایین کشـیده بودنـد. مردم مراغه نیز در فکر پایین کشـیدن مجسـمه شاه بودنـد. عصـر بود و جمعیت زیادی جلوی مسـجد الشـهدای مراغه جمع شـده بودنـد. چنـد «نفربر» جنگی و تعداد زیادی مأمور مسلح به مسلسل دور مجسـمه را گرفته بودند. مردم ناآرام بودند و هر لحظه می خواسـتند به سـمت مجسمه شاه حمله ور شوند.

آقای ارومیان نماز مغرب و عشایش را خواند و به همراه چند تن از جوانان در مسـجد نشسته بود. سرهنگ کیقبادی و سرهنگ زینالی وارد مسـجد شدند، سـلام کردند و رو به آقای ارومیان گفتند: ما از طرف سرهنگ آزادپیما، فرمانده پادگان آمدیم. او از شـما خواسـته که راضی نشوید عده ای کشته شوند. کاری کنید تا مردم آرام شوند. آقای ارومیان به فکر فرو رفت. سپس از طریق بلندگوی مسجد مردم را خطاب قرار

داد و گفت: «فعلاً کاری انجام ندهید و از شما خواهش می کنم فقط آرام باشید. باید امشب را مهلت بدهید تا کاری کنم که کشتاری صورت نگیرد.» جمعیت به احترام او ساکت شدند. او به دوست پزشک خود تلفن زد و ماجرا را به او گفت. ساعتی بعد فرمانده پادگان، فرمانده ژاندارمری، رئیس شهربانی، فرماندار، دادستان و علمای بانفوذ شهر مراغه همگی در خانه دوست پزشکش جمع شدند. آقای ارومیان هم به آنجا رفت و در آن جمع چنین گفت: «اکنون که می بینید شاه فرار کرده و مردم شروع به پایین آوردن مجسمه او کرده اند؛ راه عاقلانه این است که امشب خودتان این مجسمه را بردارید و در پادگانتان بگذارید که هم خونی ریخته نشود و هم اینکه اگر شاه به کشور برگشت، مجسمه اش نشکسته باشد و برای شما هم مشکلی ایجاد نشود؛ اگر هم شاه برنگشت، دیگر مردم هرگز از شما بیزار نیستند.» پذیرش حرف های آقای ارومیان برای آنها خیلی سخت و سنگین بود و افراد حاضر در جلسه با چند شرط گفته های آقای ارومیان را پذیرفتند: «اگر در جای مجسمه شاه، عکسی از امام خمینی بزنید، کل شهر را به توپ می بندیم.» و شیخ علی ارومیان با آرامش در پاسخ گفت: «من تنها یک پرچم سبز لا اله الا الله و محمد رسول الله به جای آن نصب می کنم.» آنها این حرف را پذیرفتند و دیگر حرفی نزدند.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود که از پادگان بیرون آمدند و مجسمه شاه را برداشتند و آقای ارومیان پرچم سبزی را که گفته بود، جای آن مجسمه گذاشت. سه روز بعد مردم کنار پرچم لا اله الا الله

عکس های امام خمینی را نصب کردند و در شهر جشنی برپا شد و مردم شیرینی و شکلات پخش کردند. مأموران مانده بودند چه کنند و گیج و درمانده شده بودند و به شدت احساس ضعف می کردند.

جسارت!

جسارت!

مأموران شهربانی، آقای ارومیان را جلوی چشم مردم دستگیر کردند و به فرمانداری بردند. مردم سخت نگرانش بودند، ولی کسی نمی توانست کاری انجام دهد یا خودش را با مأموران ساواک و شهربانی درگیر کند. رئیس شهربانی رو به آقای ارومیان کرد و گفت: «شما که رهبر تظاهراتی، به مردم بگو مرگ بر هرکس می خواهند بگویند، اما به شاه نگویند. ما با تو کاری نداریم و فقط این پیام را به مردم برسان.» او سکوت کرد و به فکر فرورفت. رئیس شهربانی نفسی عمیق کشید و گفت: «می توانی بروی! فقط به یاد داشته باش اگر جانت را دوست داری، باید این پیغام را به همه مردم بگویی».

آقای ارومیان از روی صندلی بلند شد و بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، از فرمانداری بیرون رفت و به مسجد برگشت. مردم که منتظرش بودند، با دیدن او صلوات فرستادند. بعد از نماز مغرب آقای ارومیان در سخنرانی اش آنچه در شهربانی به او گفته بودند، برای مردم تعریف کرد و با صدای بلند گفت: «... اما من به همه شما سفارش می کنم بی هیچ ترسی و هر چقدر می توانید، مرگ بر شاه بگویید.» از همان لحظه شعار مرگ بر شاه در محله پیچید و از آن

روز به بعد همه جا این شعار شنیده می شد. حتی روی دیوارها نیز از این شعار پر شده بود.

کوهی محکم

کوهی محکم

پیرمرد شنیده بود که جوانی در مسجد احکام می گوید و جلسه قرآن برگزار می کند. همچنین از مردم شنیده بود که کوچک و بزرگ، پیر و جوان و زنان و مردان بسیاری پای بحث های این جوان می نشینند و پرسش هایشان را با او مطرح می کنند. پیرمرد نشانی جوان را پرسان پرسان پیدا کرد تا به بزازی آقا اسماعیل رسید. علی در مغازه پدر نشسته بود و طاقه های پارچه را کنار هم مرتب می کرد. پیرمرد وارد مغازه شد؛ عصایش را به دیوار تکیه داد و روی صندلی کنار در نشست. آقای ارومیان به او سلام کرد و پرسید: «پدر جان! چیزی می خواهید، بفرمایید تا برایتان بیاورم.» پیرمرد از زیر عینکش او را نگریست و گفت: «ای جوان! اگر کسی از تو چیزی بپرسد، پاسخ می دهی؟ علی گفت: «اگر توانستم جواب می دهم و اگر نه، یاد می گیرم.» پیرمرد گفت: «جوان! من در سیمای تو نور هدایت می بینم، آمدم که با تو کمی صحبت کنم.» او زبان پرچرب و نرمش را به کار گرفت تا نظر مثبت این جوان را به خود جلب کند. آرام، آرام پرسش هایش را مطرح ساخت. او گفت: اولین سؤال این است، اگر کسی به کنار بقعه ای برای زیارت برود و بگوید: «یا رسول الله! به فریاد من برس و مرا شفاعت کن»، آیا این شرک به خدا نیست؟ صدا زدن

مرده و طلب مدد از او شـرکی بزرگ است. اصـلاً می دانی که آیه تطهیر درباره اهل بیت نیست!...» آقای ارومیان وقتی حرف های پیرمرد را شـنید، با خود گفت: «گویا این پیرمرد می خواهـد مرا محک بزنـد. باید بفهمم او کیست و هدفش از این حرف هـای باطـل چیست.» ارومیـان بـا دقت بیشتری به گفته هـای پیرمرد گوش داد که باز شـنید: «ای جوان! من هـم یکی از پیامبران هسـتم، قدرت خدایی هم دارم و به مقامش رسـیده ام! من موعودم و چون در تو لیاقت های بسـیاری می بینم، از تو می خواهم که به سویم بیـایی و آیین مرا بپـذیری.» آقـای ارومیـان به محض شـنیدن این حرف ها، متوجه شـد که این شـخص رئیس فرقه بهایی هاست. همان است که می گویند با وعده فراوان، مردم را به دینش دعوت می کند. او نگاهی به پیرمرد کرد، سکوت را شکست و آیات نبوت پیامبر اکرم(ص) و امام زمان(عج) را از حفظ خواند و از درستی آیه تطهیر سخن گفت و از حالات ائمه و رفتارهای آن بزرگواران مثال هایی آورد. بیش از دو ساعت با پیرمرد مباحثه کرد.

پیرمرد که در خود احساس ناتوانی کرده بود، آهی کشید و گفت: «تو حیف هستی جوان! با این هوش و درکی که داری، چرا دعـوتم را نمی پـذیری؟ به وضـع خـودت نگـاه کن! آخر چطـور بـا این سـرمایه انـدک می خـواهی زنـدگی کنی؟ اگر به من بپیوندی، به تو سـرمایه ای عظیم خواهم داد تا برای همیشه در رفاه و آرامش باشـی. دختری ثروتمند و زیبا نیز برای همسری تو برمی گزینم و ماشینی با یک راننده در

اختیارت می گذارم؛ خانه ای بزرگ نیز به تو می دهم. آیا نمی خواهی سرمایه دار شوی؟ آیا نمی خواهی یک عمر در خوشی زندگی کنی؟» آقای ارومیان نگاهی به در و دیوار مغازه بزازی کوچک پدرش کرد و با آرامش تمام گفت: «اگر سرمایه را خدا بدهد، می خواهم، اما سرمایه ای را که باعث گمراهی ام شود، هرگز قبول نمی کنم!»

پیرمرد دست بردار نبود و باز پافشاری کرد: «پس پیشنهاد دیگری برایت دارم. به تو کتاب می دهم، آنها را بخوان و تدریس کن. چه کاره ای جوان؟ بزازی به تو نمی آید.» او پاسخ داد: «طلبه ام و در حال حاضر تحصیل می کنم.» این بار پیرمرد دستی به موهای سفید سرش کشید و ریش هایش را کمی خاراند و سپس با کلافگی گفت: «دو ساعت وقتم به هدر رفت و افسوس که تیرم به هدف نخورد. من تا به حال با خیلی ها صحبت کرده ام، ولی هیچ کدام آنها مثل تو قوی و محکم نبودند و تسلیمم می شدند. انصافاً که آدم لایق و محکمی هستی. بی شک، آینده خوبی داری.» پیرمرد آهی از ته دل کشید، از روی صندلی بلند شد، سرش را پایین انداخت و عصا زنان از مغازه بیرون رفت. آقای ارومیان به یاد کودکی اش افتاد که هرگاه با پدرش به مجالس دینی می رفت، شعرها را حفظ می کرد و گاه شب تا صبح با خودش این شعرها را می خواند و اشک می ریخت. عشق به اهل بیت(ع) از همان سال ها در وجودش ریشه کرده بود و اکنون لحظه ای از او جدا نمی شد. همین سبب شد تا با تمام توان در شناساندن اسلام به مردم تلاش کند. چشمانش پر از اشک شد و در همان حال به ائمه اطهار(ع) توسل جست و زیر لب ذکر می گفت و دعا می کرد.

شریک شادی ها و غم ها

شریک شادی ها و غم ها

سال ۱۳۴۰ اتفاق شیرینی در زندگی آقای ارومیان افتاد و خدای مهربان، همسری از سادات امام زاده مراغه به او اعطا کرد. او شریک واقعی شادی ها و غم هایش را پیدا کرده بود. همسری که در سختی ها صبور بود و همیشه او را با امید فراوان یاری می کرد. حاصل سال ها زندگی شیرین آنها، شش فرزند پسر و دو فرزند دختر بود. فرزندانی که همچون مادرشان، مهربان و صبور و مانند پدرشان اهل تلاش بسیار بودند. آقای ارومیان با وجود تمام فعالیت های خود، همواره در کنار خانواده بود.

به کجا بروم!

به کجا بروم!

پس از تبعید امام خمینی به عراق و شروع درس در حوزه علمیه نجف، آقای ارومیان در جلسات خارج فقه امام خمینی، شرکت می کرد. او هر روز خود را به مسجد انصاری می رساند تا از محضر ایشان استفاده کند. او بارها از امام خمینی خواهش کرده بود: «آقا! اجازه دهید من نویسنده درس شما باشم.» با این حال، امام نمی پذیرفت؛ زیرا حضرت امام تصمیم داشت خودش بحث ها و درس ها را بنویسد. آقای ارومیان که بی صبرانه مشتاق اجازه حضرت امام بود، بار دیگر بر خواسته اش اصرار کرد و این بار حاج آقا مصطفی فرزند امام که در کنار امام نشسته بود، لبخند زد و به پدر گفت: «آقاجان! شما برای علمای تراز اول و مجتهدین بنویسید، ولی اجازه دهید آقای ارومیان برای طلاب

درس خوان بنویسند. چون من قبلاً نوشته های ایشان را در کتاب تنقیح الاصول و کتاب الصوم دیده ام و مناسب می بینم که ایشان درس شما را بنویسند.» چقدر برای آقای ارومیان شیرین بود آن لحظه که امام نگاهش کرد، لبخندی زد و فرمود: «باشد! موفق باشید آقای ارومیان!» اشک شوق در چشمان شیخ علی ارومیان جمع شد و دلش می خواست از شوق پرواز کند. خم شد و دست گرم امام خمینی را در دست گرفت و بوسید.

از فردای همان روز او با شوق فراوان کلام امام را در جلسات درس یادداشت می کرد. او سال ها از درس امام بهره برد تا اینکه رژیم بعث عراق ایرانی های مقیم آنجا را در فشار قرار داد. همسر آقای ارومیان نیز بیمار شده بود و آقای ارومیان نمی خواست از حوزه علمیه نجف و محضر امام خمینی دل بکند. برایش سخت و دردناک بود، ولی چاره ای نداشت؛ باید می رفت و به بیماری همسرش هم رسیدگی می کرد. بنابراین، با ناراحتی نزد امام خمینی رفت و ماجرا را تعریف کرد. حضرت امام با ناراحتی از او پرسید: «آقای ارومیان! اگر وضع نجف به هم بخورد، میل داری کجا باشی؟» آقای ارومیان، عاشقانه به امام خمینی نگریست و پاسخ داد: «حضرت عالی می دانید که من علاقه زیادی به طلبگی دارم؛ قبلاً هم با آیت الله میلانی در مشهد دیدار کرده ام. بنابراین، دوست دارم در حوزه باشم.» امام لبخندی زد و گفت: «تو اگر در قم باشی، استاد خواهی بود، اما اگر به مشهد بروی، باز هم استادی؛ ولی اگر جای دیگری بروی، وضع فرق می کند!»

امـام خمینی لحظه ای بـا محبت تمـام، آقای ارومیان را نگریست و در سـکوت منتظر جواب او مانـد. آقای ارومیان گفت: «آقا! مثل اینکه این اما، مفهومی دارد! بفرمایید چه کنم! هرچه شما بفرمایی، همان طور عمل می کنم».

در این لحظه امـام خمینی فرمـود: «نه به قم برویـد و نه به مشـهد؛ بلکه در یکی از شـهرهای دیگر ایران بمانیـد و مردم را آگـاه کنیـد.» آقـای ارومیـان به صورت نورانی و آرام امام خیره شـد و آنگاه آرامش عجیبی پیـدا کرد و با شوقی بسـیار گفت: «آقا! فـدایت شوم! اگر شـما بفرماییـد به آتش برو، می روم.» سـخنش که تمام شـد، لبخنـد به لب، جلو رفت و دست امام خمینی را بوسـید. امام نیز دهانش را به گوش شـیخ علی نزدیک کرد و دعایی در گوشش خواند و سپس فرمود: «آقای ارومیان! بروید و دین خـدا را یاری کنیـد و بدانید که خداوند عالم، یاور کسانی است که در دین اسـتقامت دارند و بدانید که پیروز نیز خواهید شد.» سخنان حضرت امام خمینی آن قدر آقای ارومیان را آرام کرد که سختی رفتن را فراموش کرد.

اگر آقا بگوید

اگر آقا بگوید

او بعـد از هشت سال نماینـدگی مجلس شورای اسـلامی می خواست به حوزه علمیه برود. آمدند پیش او و دعوتش کردند که امام جمعه شهرستان میانه شود، ولی در پاسخ آنها گفت: «نه! فعلاً نیتم این است که به حوزه علمیه بروم».

این خبر را به امـام خمینی رساندنـد و امـام از آنها خواست که دوباره از آقای ارومیان دعوت کننـد. این بار آقای توسـلی به او تلفن زد و پافشـاری کرد: «حتمـاً بایـد بیاییـد.» آقای ارومیان پاسـخ داد: «نه! بَس است. می خواهم کار علمی و عملی هم انجام بـدهم.» وقتی آقای توسـلی پرسـید: «اگر آقا بگویـد، چه؟»؛ آقای ارومیان از شوق بسـیار گریست و گفت: «من قول داده ام که اگر آقا بگوید در آتش برو، بروم!

از طرف من بگویید آقا! من روی حرف خودم ثابت هستم هرچه شما بفرمایید.» این بود که امامت جمعه را پذیرفت.

نمی توانم جواب بدهم!

نمی توانم جواب بدهم!

مخالفانش درباره او خیلی حرف ها می زدند که البته همه این حرف ها دروغ بود. خودش هم این حرف ها را شنیده بود، ولی او در سـکوت و آرامش به راهش ادامه می داد. عـده ای از دوسـتانش که شاهـد بودنـد گـاهی مخالفـان آقـای ارومیان وسـط سخنرانی او شـلوغ می کنند و ناسـزا می گویند، به شدت ناراحت شده بودند و دیگر تحمل این همه آزار او را نداشتند. نزدش آمدنـد و با اعتراض گفتنـد: «این همه درباره شـما حرف زدنـد و شـما را آزار دادند؛ چرا در مقابلشان سـکوت می کنید؟ باید جواب آنها را بدهید!» اما او با آرامش نگاهشان کرد و گفت: «اگر کسـی با من مشکلی دارد و من بخواهم مشکلم را با او حل کنم، شـما چه گناهی دارید؟ شـما به مسجد می آیید تا خطبه گوش دهید و نماز بخوانید. برای کارهای شخصی من که نیامده اید. من نمی توانم به خدا جواب بدهم».

گفتند: «پس نگذارید تلفن و آدرستان را داشته باشند و شما را بیش از این آزار دهند.» آقایارومیان لبخندی زد و پاسخ داد: «برادرانم! تلفن ما آزاد است. به هرکس می خواهید، شماره ام را بدهید. باشد، آخرش فحش می دهند. بگذارید دلشان را خالی کنند. ما نماینده هستیم و اشکالی ندارد. من روحانیت را دوست دارم و به همین خاطر این راه را انتخاب کرده ام و پشیمان هم نیستم و اگر سخت ترین مصیبت ها هم برای من پیش بیاید، باز هم هیچ باکی ندارم. الحمدلله باید استقامت کنیم و از خداوند بخواهیم تا مشکلاتمان را حل کند. ان شاءالله خداوند به آنها هم شعور و انصاف بدهد که راضی نباشند در حق برادر مؤمن خود ظلم کنند؛ چون ظلم خیلی سخت است و البته من از مشکلات هیچ وقت نه دل گیر می شوم و نه ناراحت. اینها مرا از تلاش و کارهای خودم بازنمی دارند. این بلاها همه امتحان است و اینها باید برای آدم پیش بیاید تا امتحان شود».

مردم وقتی روی تک تک جمله های آقای ارومیان فکر می کردند، در دل هایشان علاقه به آقای ارومیان بیشتر می شد. چهار سال امام جمعه میانه بود و در تمام این سال ها محبوب قلب های مردم.

بازرسی

بازرسی

در سال ۱۳۵۲ شمسی و در راه بازگشت به ایران وقتی آقای ارومیان به بازرسی مرزی ایران رسید، ایستاد. وسایلش را به دقت گشتند. همه اش کتاب بود. هرچه در لابه لای وسایلش جست وجو کردند، چیز دیگری پیدا نکردند. سرهنگ بازرسی مرزی با تعجب گفت: «شما که یک

کتاب خانه با خودتان آورده اید! پس بقیه وسایلتان کجاست؟» آقای ارومیان نگاهش کرد و پاسخ داد: «همه اش همین هاست که می بینید!» سرهنگ پرسید: «خمینی را می شناسید؟» آقای ارومیان گفت: «بله!» سرهنگ دوباره پرسید: «چقدر می شناسیدش؟» آقای ارومیان در پاسخ گفت: «خیلی! از نزدیک ایشان را می شناسم!»

مرد قدبلند، دستی به صورت و چانه اش کشید. ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «خیلی عجیب است! وقتی از طلبه هایی که از نجف می آیند، می پرسیم خمینی را می شناسید، به دروغ می گویند نه. اما تو با چه شجاعتی می گویی می شناسمش.» سرهنگ دوباره پرسید: «آشنایی تان چگونه است؟» آقای ارومیان گفت: «رابطه مان استاد و شاگردی است.» در این موقع سرهنگ پرسید: «پس به کلاس هایش هم رفته ای؟ خب! در بین این کتاب هایت چیزی چاپ نجف هم داری؟»

آقای ارومیان از صندوقچه اش دو کتاب بیرون کشید. سرهنگ نام کتاب ها را زیر لب خواند: مطبعه قضا، مطبعه نعمان. سرهنگ کتاب ها را باز کرد و آنها را ورق زد و بعد ابرو بالا انداخت و این بار پرسید: «از ولایت فقیه چه می دانی؟ در این باره هم کتابی داری؟» آقای ارومیان با خون سردی و آرامش گفت: «خیلی چیزها می دانم، کتاب هم دارم، ولی اینجا نیست!» صورت سرهنگ سرخ شد. دستانش لرزید و فریاد کشید: «لابد تو هم ترسویی و دروغ می گویی؟ مگر می شود شاگرد خمینی باشی و کتابی از ولایت فقیه نداشته باشی؟»

مأموران با ترس یکدیگر را نگریستند و هر کدامشان فکر کردند الان است که سرهنگ دستور دستگیری این مرد روحانی را می دهد. روحانی لاغر و بلندقد دیگری که در کنار آنها ایستاده بود، با اضطراب نگاهشان کرد. آقای ارومیان به آرامی رو به سرهنگ کرد و گفت: «سر درس هایش بوده ام و تمام آنها را از حفظم. لزومی ندارد که همراهم داشته باشم! ولایت فقیه در سینه من است. شما هم می توانید این کتاب ها را زیر و رو کنید. اگر پیدا کردید، آن وقت مرا دروغ گو بدانید.» سرهنگ دندان هایش را روی هم فشار داد و فریاد زد: «کتاب ها را به کرمانشاه بفرستید و این شیخ را هم به آنجا ببرید. باید این کتاب ها خیلی دقیق بازرسی شوند. ای شیخ! حالا چه می کنی؟ خانواده ات چه می کنند اگر گرفتار شدی؟»

حاجی شیخ زیر لب ذکری فرستاد و این بار آرام تر از قبل پاسخ داد: «خانواده ام به حال خودشانند و من هم به حال خودم. اگر می توانید ولایت فقیه را از سینه من جدا کنید، این کار را انجام دهید. من این طوری هستم که می بینید. ولایت فقیه در جان من است. شما به وظیفه خود عمل کنید و من هم به وظیفه خودم عمل می کنم».

در این هنگام سربازان شروع به پچ پچ کردند:

«این مرد کیست که جواب همه سؤال های سرهنگ را با شجاعت تمام می دهد».

«او هیچ پروایی ندارد و از تهدید و زندان و تبعید نمی ترسد».

«حتی مرگ هم نمی تواند او را از راهش بازگرداند».

«ما که تا به حال سرهنگ را این طور ندیده بودیم. نگاهش کنید، درمانده شده و نمی داند با این روحانی چه کار کند!»

سرهنگ که از سر و صورتش عرق می ریخت، نگاهی به روحانی قدبلند کنار دستش کرد و خیلی آرام از او پرسید: «حاج آقا! این مرد چگونه آدمی است؟ با او چه کار کنیم؟»

روحانی قدبلند دستی به ریش خود کشید و گفت: «من تا به حال چنین آدم صریح اللهجه ای بین این همه علما و طلابی که از نجف می آیند، ندیده ام. او جز حرف راست، چیز دیگری نمی گوید. می بینید که تنها همین کتاب ها همراه اوست و به راستی که «ولایت فقیه» را از سینه اش نمی توان بیرون آورد!»

سرهنگ لحظه ای سکوت کرد و به فکر فرو رفت و سپس به کارگر مأموریت داد تا کارتن سنگین کتاب های شیخ را بلند کنند و جلویش بگذارند. سرهنگ خم شد و کتاب های داخل کارتن را زیر و رو کرد. صوم و استصحاب را دید. برداشت و آنها را ورق زد. آقای ارومیان لبخندی زد و گفت: «همه شان چاپ نجف است، همان طور که گفتم!» سرهنگ کتاب ها را در کارتن گذاشت. نفس عمیقی کشید و به کارگرها گفت: «کارتن را ببندید و آن را ببرید.» و اشاره کرد به اتوبوسی که آن طرف گمرک ایستاده بود و اضافه کرد: «هرچه این مرد روحانی دارد، ببرید و بالای سقف آن ماشین بگذارید.» آقای ارومیان پرسید: «حالا ـ مرا به کرمانشاه می برید؟» سرهنگ به نقطه ای خیره شد و گفت: «نه! دیگر با شما کاری نداریم. ما تو را شناختیم! شما مرد راست گویی هستی. بفرمایید و در اتوبوس سوار شوید».

سربازان دهانشان از تعجب باز مانده بود. کارگرها فلاسک آب سرد آقای اورمیان را نیز پر کردند و به دستش دادند. سرهنگ خودش حق الزحمه کارگرها را داد و سپس رو به شیخ علی گفت: «التماس دعا آشیخ، در امان خدا».

سرهنگ نفس عمیقی کشید و دستش را تکان داد و با نگاهش شیخ علی اورمیان را بدرقه کرد. همه حاضران فهمیده بودند که این مرد روحانی، دل سرهنگ را بدجوری لرزانده است.

دعا برای باران

دعا برای باران

فصل خیلی سختی بود و خشک سالی بیداد می کرد. آذوقه مردم بخش لیلان واقع در شمال عراق، رو به تمام شدن بود و محصولاتشان همه خشکیده بود. گاوها و گوسفندها لاغر شده بودند و نزدیک بود تلف شوند. ماه رمضان بود و آقای اورمیان برای تبلیغ به آن بخش آمده بود. مردم نزد او رفتند و گفتند: «حاج آقا! فکری به حال ما بکنید. همه دار و ندارمان از دستمان رفت. از کاه ها و گندم هایمان جز پوسته چیز دیگری باقی نمانده. چه کنیم آقای اورمیان؟»

حاج شیخ نگاهشان کرد و گفت: «باید شب های قدر را احیا بگیریم و همگی از خدای بزرگ طلب باران کنیم.» شب های نوزدهم و بیست ویکم ماه مبارک رمضان اهالی در مسجد جمع شدند. آقای اورمیان رو به جمعیت گفت: «دعای جوشن کبیر را شروع می کنم. هرکس هرکجا افتاد، بگذارید به حال خودش باشد!» آقای اورمیان با

سوز و ناله جوشن کبیر را خواند و هرکس در حال و هوای خودش گریست و ناله کرد و دست به دعا برداشت.

شب بیست وسوم بود که چند نفر از گریه فراوان بیهوش شدند. نماز باران هم خوانده شد ولی هنوز باران نیامده بود و مردم خیلی نگران بودند. دعا که تمام شد، آقای ارومیان در دل گفت: «خدایا، ما را شرمنده نکن. این اطراف همه سنّی اند و شیعیان خیلی کم هستند. از دین خودت حمایت کن و بر ما منّت بگذار. اگر ما گناه کاریم، از گناهان ما بگذر که البته ما به عفو و رحمت تو سخت محتاجیم. ای خدای بزرگ! این روستا را از باران سیراب گردان، به حق محمد و آل محمد(ص).» بعد صلوات فرستاد. گریه ها و مناجات ها که تمام شد، مردم به خانه هایشان رفتند.

نزدیک ظهر بود که جوانی نزد حاج شیخ آمد و پرسید: «حاج آقا ارومیان! ما این همه دعا کردیم و این سه شب را احیا گرفتیم، اما پس کو باران؟ چرا نمی بارد؟» حاج شیخ نگاهی به آسمان کرد و در پاسخ جوان گفت: «هرگز نا امید نشو! حتماً باران می بارد. یقین داشته باش پسرم و بر خدا توکل کن!» جوان خداحافظی کرد و رفت. باز هم آقای ارومیان دستانش را بلند کرد و زمزمه کرد: «الهی العفو! العفو! العفو! العفو! ...» تسبیح در دستانش می چرخید و اشک می ریخت. لحظاتی بعد صدای رعد و برق ابرها، تمام منطقه را پر کرد. نم نم باران بر زمین های ترک خورده بارید و شدت گرفت. گندم زارها سیراب شدند و رودخانه به راه افتاد و شادی و نشاط سراپای اهالی را فرا گرفت.

بسیاری از اهل سنّت آن حوالی که بیشتر از شیعیان هم بودند، اعتقاد پیدا کردند و ماه محرّم که فرارسید، همه جا مراسم عزاداری برپا بود و نذری دادند. آقای ارومیان همیشه رو به اهل سنّت می گفت: «ما با هم برادریم و اختلافی نداریم.» بیشتر سنّی های منطقه برای پرسیدن سؤال هایشان نزد او می آمدند و اعتقاد داشتند که فقط و فقط شیخ علی ارومیان است که می تواند پاسخ درست را به آنها بدهد. خود سنّی ها هم می گفتند: «ما هم با شما برادریم، و مرید شما هستیم شیخ».

وقتی آقای ارومیان برای سخنرانی و نماز به مسجد می آمد، خیلی ها اطرافش را می گرفتند که به او سوء قصد نشود و مراقب او بودند.

آن روزها یکی از بزرگان اهل سنت که دکترای حقوق هم داشت، از این رابطه خوب آقای ارومیان با اهالی، احساس خطر کرده و گفته بود اگر این شیخ علی چند سال دیگر به این منطقه تردّد کند، بیشتر جوان های استان کرکوک به مذهب تشیع گرایش پیدا می کنند.

یکی از اهالی تازه خورماطو

یکی از اهالی تازه خورماطو

آقای ارومیان چند وقتی می شد که برای تبلیغ به «تازه خورماطو»(۱) رفته بود. اهالی آنجا همه نماز می خواندند و روزه می گرفتند، ولی بعضی احکام را نمی دانستند و کسی هم نبود که این احکام را برای آنها بگوید. آقای ارومیان در مدتی که آنجا بود، افراد بسیاری را شیفته احکام نورانی اسلام کرد. در میان مردم روستا، هنوز کسانی در تعصّب

۱- یکی از بخش های واقع در استان کرکوک که در آنجا شیعه و سنی در کنار هم زندگی می کنند.

خود باقی بودند. شخصـی به نام اسـماعیل بود که نه نماز می خواند و نه روزه می گرفت و هیچ یک از اطرافیانش نتوانستند او را نمـازخوان کننـد. اسـماعیل می گفت: «من دست بر زمین نمی گـذارم، خم نمی شوم و سـجده نمی کنم. من این طور نمـاز خواندن را دوست ندارم من نمی خواهم خود را زمین بزنم و به دست و پا بیفتم و هرگز نه مثل شـما نماز می خوانم و نه روزه می گیرم».

یکی از روزهای ماه مبارک رمضان بود که اسـماعیل کنار آقای ارومیان که تازه نمازش را تمام کرده بود، نشـست و به سیگار نیمه سوخته اش پکی زد و دود آن را به طرف صورت آقـای ارومیـان فوت کرد و در دل گفت: «الان است که روزه اش باطل شود و از عصـبانیت بر سـرم فریـاد بکشـد و فحشـی بدهـد آن وقت قیـافه اش خیلی دیـدنی می شود.» دود سـیگار که به آقای ارومیان خورد او دستش را جلوی دهانش گرفت و سکوت کرد و زیر لب ذکری گفت. اسماعیل چند بار دیگر دود سیگارش را به صورت او فوت کرد، ولی باز هم حاجی شـیخ هیـچ واکنشـی نشان نداد. اسـماعیل درمانده، با صورت سـرخ شده و عرق کرده از جا بلند شد و از مسجد بیرون رفت، در همین زمان صدای سرفه های آقای ارومیان در مسجد پیچید.

روزها پشت سر هم می آمدند و اسماعیل هر بار که حاج شیخ را می دید، به او و نماز و روزه ناسزا می گفت، تا اینکه بزرگ خانواده اش فوت کرد. جنازه را نزد آقای ارومیان آوردنـد. ایشان پـذیرفت و با آرامش تمام برای خواندن نماز میت رو به قبله ایستاد. اسماعیل سر

به زیر انداخت و پشت سر شیخ به نماز ایستاد. آن روز همه با تعجب دیدند که اسماعیل برای اولین بار نماز خواند و سپس اشک ریخت و زیارت حضرت علی(ع) را با جمعیت زمزمه کرد: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین السلام علیک یا حبیب الله السلام علیک یا صفوه الله السلام علیک یا ولی الله السلام علیک یا حجهالله السلام علیک یا امام الهُدی... .» شانه های اسماعیل از هق هق گریه می لرزید و بالا و پایین می رفت. مراسم که تمام شد، مردم یکی یکی به او تسلیت گفتند و از مسجد بیرون رفتند. بعد از مراسم، حاج صادق، از دوستان اسماعیل پیش او نشست و گفت: «تسلیت می گویم برادر! غمش را نخور که او از این دنیا رفت، ولی تو که هستی سعی کن کار نیک انجام دهی و باید این کار را بکنی و من خیلی خوش حالم که امروز بالاخره اولین نمازت را خواندی. دیدی که بالاخره حاج شیخ حریف تو هم شد. همه لذتش هم به این است که دست هایت را به سوی آسمان بلند کنی. اسماعیل، باید از این به بعد همه نمازهایت را مرتب و سر وقت بخوانی و روزه هایت را هم بگیری».

اسماعیل سر به زیر انداخت، سکوت کرد و به رفتارش با آقای ارومیان فکر کرد و البته اسماعیل خیلی هم شرمنده بود و می گفت: من از صبر و حوصله این شیخ حیران ماندم. او بعد از آن روز قدر آقای ارومیان را می دانست و از عمرش درست استفاده می کرد.

مانند ابراهیم

مانند ابراهیم

آقای ارومیان، با فرزندانش دوست بود و گاهی که لازم می شد، برای آنها صحبت می کرد و چهار پسرش مشتاقانه گوش می سپردنـد به کلام پـدرشان کهماننـد نور و چراغ راهشان بود. رضا، مهدی، محمد و هادی را خیلی دوست داشت و برای تربیت آنها زحمت های فراوانی کشـیده بود و حالا آنها می خواسـتند ماننـد پـدر به جبهه برونـد. مهر پدری، اشک را بر گونه هایش غلتانـد، ولی عشق به اسـلام، دلش را محکم کرد. پیشـانی تک تک آنها را بوسـید. آنها را در آغوش گرفت و از زیر قرآن رد کرد. پسـرانش را به نام صـدا کرد و به یاد شب هایی افتاد که به دنیا آمده بودند: رضا، روز تولد امام رضا(ع) به دنیا آمده بود و خـانه اش را غرق شـادی کرده بـود. مهـدی در نیمه شـعبان به دنیـا آمـده بـود و او هم نـامش را بـا خود به همراه آورده بود. مهدی، نامی بود که دل پدر را می لرزاند و به یاد غربت آقا می انداخت. خانواده او همیشه به خاطر داشتند که پدر می گفت: «همه نان و نمکی که دارم، از برکت امام زمان(عج) است».

زنـدگی سـاده ای داشت، ولی تا آنجا که می توانست، به طلاب نیازمنـد و مسـتمندان کمک می کرد. و پسـرها هم سادگی و رفتار نیک را از پـدر آموخته بودنـد. آقای ارومیان پسـرهایش را نگریست و با آنها هم قدم شد و همان طور که تمام این سال ها همراه و هم قدم آ نها بود و خنده هایشان، بازی کردن ها، دور اتاق خانه دویدن ها و شـیرین زبانی هایشان در کودکی همه و همه جلوی چشمش آمد.

مهدی باهوش تر از بقیه برادرانش بود و هنوز پنج شش سال داشت که به سخنرانی های پدرش در مسجد خوب گوش می داد و آنها را حفظ می کرد و در خانه برای همه تعریف می کرد. آن روز آقای ارومیان با همه عشق و شور پدرانه اش، مثل حضرت ابراهیم(ع) می خواست همراه با فرزندانش به قربانگاه برود و آن روز اسماعیل هایش با شوق همراهش می آمدند تا بگویند که «خداوندا! در راه تو با جان و دل آمده ایم.» رضا، مهدی، هادی و محمد سخت مشتاق شهادت بودند و پدر، شیفته تر از آنها بود و دلش بیشتر از چهار پسرش می تپید. روزها، هفته ها و ماه ها می گذشت و این پنج تن یعنی آقای ارومیان و چهار پسرش با تمام توان خود در جبهه فعالیت می کردند تا اینکه سرانجام در حمله خیبر در جزایر مجنون، یک فرزندش و در عملیات والفجر هشت در شهر فاو، فرزند دیگرش به آرزوی خود رسیدند. یکی دیگر از پسرهایش مجروح شد، ولی پسر چهارم آیت الله ارومیان در منطقه حاج عمران عراق مفقودالاثر شد. پسرهای آقای ارومیان همه عاشق گم نامی بودند.

رضا که به آچار فرانسه لشکر محمد رسول الله معروف بود با شهید باکری دوستی و صمیمیتی فراوان داشت و می گفت: «ما نمی خواهیم کسی ببیند خدمت می کنیم. ما برای خدا خدمت می کنیم و سرباز امام زمان(عج) هستیم.» او هرگز نخواست در جبهه جلو دوربین دیده شود و پدر این صحنه ها را به یاد می آورد. آقای ارومیان از شهادت پسرانش خوش حال بود و خود نیز در دل می گفت: «والله آرزو دارم که شهید

بشوم. نمی خواهم با مرگ های بد، پوسیده و در تخت خواب افتاده روبه رو شوم. کاش شهید شوم! دوست دارم راهی باشد که ادای وظیفه کنم و به شهادت برسم.» آقای ارومیان از اسماعیل هایش التماس دعا داشت و با آنها حرف ها زد و درددل ها کرد.

عقل هنوز حاضر نشده!

عقل هنوز حاضر نشده!

استاد آیت الله ملکوتی طلبه ها را نگریست. شیخ علی ارومیان هنوز نیامده بود و شاگردان منتظر شروع درس بودند و همچنان نگاه استاد ملکوتی به در بود. لحظاتی بعد، آقای ارومیان وارد کلاس شد و سلام کرد و نشست. استاد با لبخند جواب سلامش را داد و سپس درس را شروع کرد. طلبه ها گوش می دادند و یادداشت برمی داشتند، ولی شیخ علی ارومیان سراپا گوش بود. روزها گذشت و چند بار دیگر استاد ملکوتی پیش از آمدن شاگردش، شیخ علی ارومیان، تدریس را شروع نکرد. یکی از طلبه ها که خیلی دلش می خواست دلیل این کار را بداند، رو به استاد پرسید: «چگونه است که هر وقت یکی از ما یا حتی سه چهار نفرمان نمی آید، شما صبر نمی کنید و تدریس را آغاز می کنید، اما اگر تنها آقای ارومیان نیامده باشد، منتظرش می مانید و بعد از آمدنش درس را می گویید؟»

استاد ملکوتی کتابش را روی میز گذاشت و گفت: «روزی همه شاگردهای افلاطون جمع می شوند، اما ارسطو هنوز به محل درس نرسیده بود. افلاطون که جای خالیِ او را می بیند، درس را شروع

نمی کند. عده ای از شاگردها اعتراض می کنند و می گویند: وقت گذشته است، بهتر است شروع کنید دیگر! اما افلاطون می گوید: نه! هنوز عقل حاضر نشده. بعد از مدتی ارسطو وارد کلاس می شود و می نشیند. افلاطون نفس عمیقی می کشد و لبخندزنان می گوید: اکنون عقل حاضر شد».

استاد آیت الله ملکوتی بارها مشاهده کرده بود که آقای شیخ علی ارومیان غیر از مباحث اصلی کتاب، به مباحث فرعی خارج از کتاب ها و بحث ها نیز اشراف دارد. در این هنگام استاد نگاه پرمحبتی به شاگرد پرتلاشش، آقای ارومیان کرد. شاگرد سر به زیر انداخت و احساس کرد هنوز لیاقت محبت ها و حرف های استاد و مانند ارسطو بودن را ندارد و دانه های عرق بر پیشانی اش نشست.

بار غمی بزرگ

بار غمی بزرگ

آقای ارومیان وقتی خبر را شنید، تمام تنش شروع به لرزیدن کرد. نمی دانست باید چه کند و دایم می گفت: «خدایا! این چه خاکی بود که بر سر ما شد! حال چه کنیم؟» خانواده اش نیز به شدت ناراحت بودند و می گریستند. احساس می کرد پدری را از دست داده است که دیگر هیچ وقت جای خالی اش پر نخواهد شد. او واقعاً عاشق و شیفته امام خمینی بود. آقای ارومیان مدام با خود می گفت: «حال چه کسی به جای حضرت امام می آید؟ با غم نبودنش چه کنیم؟» او نمی توانست حال عجیبش را برای کسی تعریف کند و به دنبال راهی برای آرام کردن دل

پریشـان و روح و روان زخمی خود بود و همواره دعـا می کرد و ذکر می گفت. «خـدایا! کسـی را برسـان که جـای امام خالی نشود. خودت کسی را برسان که بتواند جایگاه این مرد بزرگ را پر کند».

او وقـتی خـبر انتخـاب آیت الله خـامنه ای را به رهـبری شـنید، روحش آرام شـد. او هرگـاه به چهره رهـبر عزیز نگـاه می کرد، چشـمان پرجذبه امام خمینی(ره)، و چهره مهربان، لبخندها و نگاه های پرمهر و دل سوزانه ایشان به یادش می آمد و با شـنیدن کلام رهبر عزیز آیت الله خامنه ای، سخنان پرامید و زیبای حضرت امام خمینی(ره) در ذهنش مرور می شد.

شاگردان

شاگردان

آیت الله ارومیـان شاگردان بسـیاری تربیت کرد. آقای اثنی عشـری، آقا شـیخ عبـدالله ساوجی و دو برادر اسـلامی و ناصـحی از شاگردان نمونه و برجسـته آیت الله ارومیان هسـتند. ایشان افزون بر نجف، قم و مراغه، در مهدیه غرب تهران هم فعالیت کرد و تدریس داشت.

خجالت

خجالت

آیت الله ارومیان می دانست که شاگردش وضع خوبی ندارد و برخی شب ها همراه خانواده اش، گرسنه به خواب می روند. او می دانست این طلبه، خجالت می کشد که از فقر و گرسـنگی خود و خانواده اش حرفی بزند. حتی این طلبه گاهی در جلسات درس حاضـر نمی شـد تـا مبـادا کسـی متوجه وضع زنـدگی اش بشود. آیت الله ارومیـان به پولی که داشت، نگاه کرد و آن را شمرد. زیاد نبود، ولی می شد با آن چند عدد نان

سنگک بخرد. او به نـانوایی رفت و نـان ها را که گرفت، به طرف خانه طلبه جوان حرکت کرد. هرچه در زد، کسـی در را باز نکرد. مرد خجالت می کشید در را باز کند و نان ها را از او بگیرد. به اطراف خانه نگاه کرد، چند قدمی برداشت، تکه نخی از کنـار پنجره اتـاق خـانه آویزان بود. او با دقت نان ها را به گوشه پنجره اتاق آویزان کرد. این بار به شـیشه پنجره زد و سـپس با عجله از خانه طلبه فقیر دور شـد. بوی نان تازه از گوشه پنجره به داخل خانه آمده بود. طلبه جوان به آرامی پنجره را باز کرد و چشـمش که به نـان هـای سـنگک افتاد، اشـکش جاری شـد. احساس کرد خداونـد به او توجه کرده که کسـی را به سـراغش فرسـتاده است. نان ها را برداشت و به کوچه سرک کشید، ولی کوچه خلوتِ خلوت بود و تنها صدای باد بود که به گوش می رسید. این رفتار آیت الله ارومیان باعث شد، طلبه جوان دوباره به خدا توکل کند و زندگی اش را سامان دهد.

ناجی

ناجی

آیت الله ارومیـان همراه دوسـتش بـا اشتیاق فراوان سوار اتوبوس شدنـد. هوا به شـدت سـرد بود. همه مسافرها که سوار شدنـد، اتوبوس به راه افتاد. زمسـتان سـختی بود و برف زیادی باریـده بود. در میانه های راه، ناگهان اتوبوس ایسـتاد. راننـده نگاهی به مسافرهـا کرد و بعـد بـا دسـتش جـاده را نشـان داد و گفت: «راه بسـته است، چـاره ای نداریـد جز اینکه پیاده شویـد و هرکس خودش را به سر پناهی برساند. اگر بخواهیم اینجا بمانیم، تلف می شویم».

مسافرها وسایلشان را برداشتند و از اتوبوس پیاده شدند. آیت الله ارومیان هم به همراه دوستش پیاده شد و دنبال جایی گشتند. برف همه جا را سفیدپوش کرده و مردم را به خانه هایشان کشانده بود. او و دوستش به دنبال قهوه خانه یا سرپناهی بودند، ولی هیچ قهوه خانه ای باز نبود، آیت الله ارومیان که خسته شده بود، سر به سوی آسمان بلند کرد، دانه های درشت برف بر صورت و ریش هایش نشست، زیر لب گفت: «خدایا کمکمان کن! ما زوّار امام رضا(ع) هستیم و به شوق زیارتش آمده ایم. درمانده مان نگذار.» دوستش نیز زیر لب چیزی گفت و صلوات فرستاد. آیت الله ارومیان دست بر سینه اش گذاشت، خم شد و گفت: «السلام علیک یا علی بن موسی الرضا(ع)! یا امام غریب! ما در این راه و بیابان غریبیم و به عشق تو راهی شدیم. خودت عنایتی بنما!»

هنوز لحظه ای بیش نگذشته بود و چند قدم بیشتر راه نرفته بودند که مشاهده کردند در مسافرخانه ای باز است. خوش حال شدند و داخل مسافرخانه رفتند و سلام کردند. مردی که از پله های مسافرخانه پایین می آمد، جواب سلام آنها را داد و با عجله گفت: «آقا داخل نیایید! دیگر جا نداریم. تمام اتاق ها پر است. حتی در راهروها هم خوابیده اند. شرمنده ام، جای خالی نداریم!»

آیت الله ارومیان راهرو را نگریست. چندین مرد خودشان را جمع کرده و خوابیده بودند. خواست اصرار کند و بگوید: «فقط همین امشب»، ولی صاحب مسافرخانه در چشم های او خیره شد و گفت: «خواهش می کنم اصرار نفرمایید. اگر جایی بود که از شما دریغ

نمی کردم.» سوز سردی از زیر در به درون می آمد. آیت الله ارومیان گفت: «ما زائر امام رضا(ع) هستیم و درمانده ایم! اگر می شود برای ما کاری بکنید».

صاحب مسافرخانه، اسم زائر امام رضا(ع) را که شنید، حسّ عجیبی پیدا کرد، گفت: «دنبالم بیایید!» و از مسافرخانه بیرون آمد. آنها از خیابان گذشتند و از لابه لای ماشین های پارک شده، به آرامی رد شدند تا به در بزرگی رسیدند و داخل شدند. خرابه ای بود که همه گوشه و کنارش پر از خاک و آجر و کلوخ بود. آیت الله ارومیان عبایش را روی سر کشید. بخار دهانش در هوا پخش شد و رو به مرد پرسید: «آقا! ما را کجا می بری؟» و فکر کرد: «نکند دار و ندارمان را از ما بگیرند و آواره مان کنند.» مرد با خون سردی پاسخ داد: «نترس حاج آقا! همراه من بیایید!»

مقداری دیگر که رفتند، به خانه ای رسیدند که روشنایی اش در تاریکی شب از دور می درخشید. به در خانه که رسیدند، مرد در زد و گفت: «محمد! در را باز کن!» مردی خواب آلود، در را باز کرد و پرسید: «چیه این موقع شب؟ جا نداریم!»

صاحب مسافرخانه رو به محمد گفت: «اینها زائران امام رضا(ع) هستند که در برف گرفتار شده اند. اینها مهمان من هستند.» محمد آنها را داخل حیاطی برد که پر از تخت بود و روی دیوارها نیز حصیر چسبانده بودند. محمد آیت الله ارومیان و دوستش را به اتاقی برد و برایشان حصیر پهن کرد و از آنها به خوبی پذیرایی کرد.

آثار و تألیفات

آثار و تألیفات

آیت الله ارومیان در طول سال های عمر پربرکتش زحمت های فراوانی کشید و در محضر استادانی برجسته، علوم گوناگونی را تمام و کمال آموخت و در کنار درس و بحث و تدریس و تبلیغ، آثاری به نگارش درآورده است.

از جمله این آثار، می توان به کتاب تنقیح الاصول، تقریر درس آیت الله سیدعبدالله شیرازی(ره)؛ و مباحثی چون استصحاب، تعادل و تراجیح و نیز تقریر مباحث صوم را نام برد.

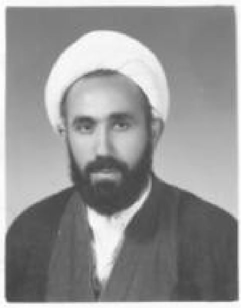
کتاب فلسفه روزه در اسلام و چندین رساله علمی در منطق، فلسفه و شرح کفایه به زبان فارسی و رساله ای درباره نماز جمعه از آثار ماندگار آیت الله علی ارومیان به شمار می آیند.

ص:۳۸

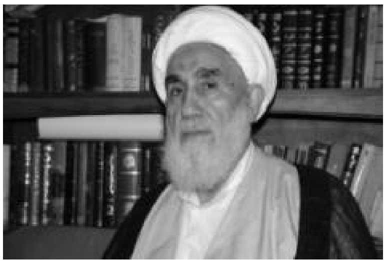
تصاویر

تصاویر

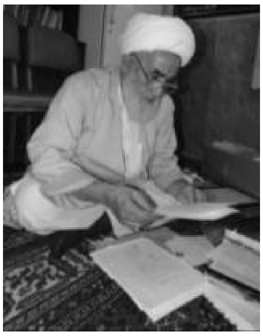
















فرزندان آیت الله ایشان که در دفاع مقدس به شهادت رسیدند





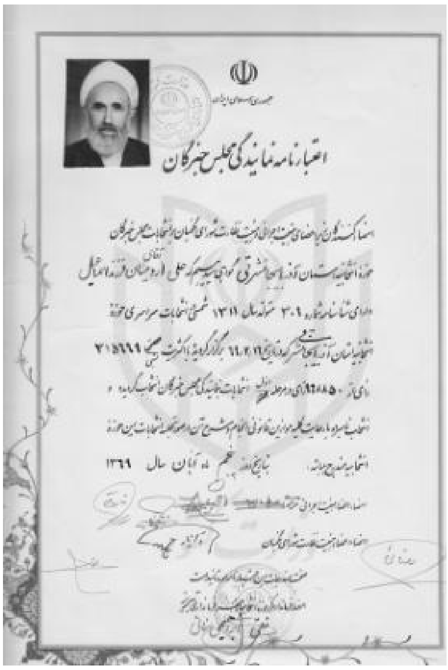











جمهوری اسلامی ایران

اعتبارنامه نمایندگی مجلس خبرگان

تاریخ روز پنجم ماه آبان سال ۱۳۶۹





بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله علی ارومیان علاوه بر چاپ نوشته حاضر، ۹۰۰ دقیقه راش، دویست قطعه عکس و همین طور اطلاعات مکتوب از این شخصیت را در آرشیو خود دارد. علاقمندان می توانند برای دریافت اطلاعات یا ارائه اطلاعات در این خصوص با شماره ۲۹۳۳۸۳۰ _ ۰۲۵۱ تماس حاصل نمایند.

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

www.irc.ir_ Email: farzanegan@irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹